



خردسالان

دوست

سال اول،

شماره ۱۶، پنجمین

۱۹ دی ۱۳۸۱

۱۰۰ تومان



- ۱۳ کمک به حیوانات
- ۱۷ ناهار یک گورخر
- ۲۰ قصه‌های جنگل
- ۲۲ سوت، سوت
- ۲۴ قصه‌های پنج انگشت
- ۲۵ فرم اشتراک
- ۲۷ کاردستی

- ۳ با من بیا
- ۴ مزه‌ی سرما
- ۷ نقاشی
- ۸ فرشته‌ها
- ۱۰ باغ وحشی در آسمان
- ۱۱ جدول
- ۱۲ بازی

- مدیر مسئول: مهدی ارگانی
● سردبیران: افشین علاء، مرجان کشاورزی آزاد
● مدیر داخلی: مارال کشاورزی آزاد
● تصویرگر: محمد حسین سلواتیان
● گرافیک و صفحه‌آرایی: کانون تبلیغاتی صدف‌آبی ۸۷۲۱۴۹۲
● لیتوگرافی و چاپ: موسسه چاپ و نشر عروج
● توزیع: طرح نیازی
● امور مشترکین: محمد رضا اصغری
● نشانی: تهران - خیابان انقلاب - چهارراه کالج، شماره ۹۴۲، نشر عروج
● تلفن: ۲۲۹۷، ۲۲۹۸ و ۲۲۹۹ - فاکس: ۲۲۹۹ - شماره: ۲۲۹۹



پدر و مادر عزیز، مهربانی گرامی

این مجموعه ویژه خردسالان طراحی شده است. علاوه بر جنبه‌های آموزشی، تفریحی و سرگرمی، افزایش مهارت‌های عملی خردسالان از اهداف اصلی آن است. بریدن، جدا کردن، رنگ آمیزی، حتی خط خطی کردن و هرگونه فعالیت پیش بینی شده از طرف کودک، می‌تواند به ایجاد ارتباط، اعتماد به نفس، شادی و رشد خلاقیت او کمک کند. او را در شیوه استفاده از مجله آزاد بگذاریم. تنها به عنوان پیشنهاد و راهنمایی در بعضی از صفحات مجله توضیحات کوتاهی درج شده است.

بامن بیا ...



دوست من سلام

من پاندا کوچولو هستم، قشنگ‌ترین خرس دنیا. من تنها خرسی هستم که پوست پشمالویم سیاه و سفید است، برای همین هم همه‌ی مردم دنیا مرا خیلی دوست دارند. جایی که من زندگی می‌کنم، نزدیک یک کوه بلند است. اسم آن کوه هیمالیا است. آن‌جا، گیاه خیزران فراوان است. ما پانداها، خوردن شاخه‌های شیرین خیزران را خیلی دوست داریم. امسال زمستان، مادرم یک بچه‌ی کوچولو به دنیا آورد. برای همین هم حالا من یک خواهر کوچولو دارم. خواهر من فقط شیر می‌خورد و

چون هنوز کوچک است نمی‌تواند با من بازی کند. مادرم به من گفت که اجازه دارم پیش تو بیایم تا با هم مجله‌ی دوست خردسالان را ورق بزنیم، شعر و قصه بخوانیم و بازی کنیم. حالا اگر تو هم آماده‌ای با من بیا ...



مزه‌ی سرما



یکی بود، یکی نبود. پروانه و کفشدوزک و ملخ با هم دوست بودند. آن‌ها هر روز با هم بازی می‌کردند. از صبح تا ظهر و از عصر تا شب. یک روز صبح، پروانه به خانه‌ی کفشدوزک رفت تا با هم بازی کنند. اما مادر کفشدوزک به پروانه گفت که او سرما خورده و حالش اصلاً خوب نیست. پروانه خیلی ناراحت شد. پر زد و رفت روی یک شاخه‌ی گل نشست. بعد فکر کرد و فکر کرد و فکر کرد. دلش برای کفشدوزک می‌سوخت. پروانه با خودش گفت: «کفشدوزک دوست من است. باید به او کمک کنم...» همین موقع ملخ با یک جست پرید روی گل و به پروانه گفت: «پس کفشدوزک کجاست؟ چرا تنها نشسته‌ای؟» پروانه آهی کشید و گفت: «او مریض است. چیزی برای خوردن پیدا نکرده. برای همین هم سرما خورده.» ملخ با تعجب پرسید: «سرما خورده؟ چه طوری؟» پروانه جواب داد: «نمی‌دانم چه طوری، ولی مادرش گفت که سرما خورده و حالش خوب نیست.» ملخ کمی فکر کرد و گفت: «شاید مادرش هم گرسنه باشد و مجبور شود سرما بخورد!» پروانه گفت: «ای وای! باید به آن‌ها کمک کنیم! قبل از این که مادرش هم مجبور شود از گرسنگی سرما بخورد!» بعد ملخ و پروانه، هر دو با هم شروع کردند به جمع کردن خوراکی. چند دانه‌ی انگور، کمی برگ کاهو، یک گیلان درشت و خوشمزه و یک توت‌فرنگی قرمز و رسیده. آن‌ها خوراکی‌ها را جلوی در خانه کفشدوزک گذاشتند و در زدند. خانم کفشدوزک در را باز کرد و وقتی ملخ و پروانه را با آن همه خوراکی دید خیلی خوشحال شد. پروانه گفت: «این خوراکی‌ها را برای شما آورده‌ایم.» خانم کفشدوزک گفت: «خیلی زحمت کشیدید. دستتان درد نکند.» ملخ و پروانه خوشحال و خندان از خانم کفشدوزک خداحافظی کردند و به خانه‌هایشان برگشتند. آن‌ها تمام شب را به مزه‌ی سرما فکر





کردند و به این که چه طور می شود سرما را خورد. صبح وقتی پروانه از خانه بیرون آمد، ملخ را دید که جلوی در منتظر او نشسته است. ملخ همین که پروانه را دید گفت: «من فکر می کنم سرما خیلی خوشمزه است!» پروانه با تعجب پرسید: «چرا فکر می کنی سرما خوشمزه است؟» ملخ جواب داد: «حتما سرما خوشمزه بوده که کفشدوزک آن را خورده و چون خیلی خوشمزه بوده خیلی خورده و چون خیلی خورده مریض شده!» پروانه گفت: «آفرین ملخ!

تو خیلی با هوش هستی!» ملخ گفت: «حالا باید برویم و از کفشدوزک بپرسیم که چه طوری سرما خورده!» پروانه در حالی که بال‌هایش را باز می‌کرد، گفت: «ملخ جان، یادت باشد اگر خواستیم

سرما بخوریم، کم بخوریم تا مریض نشویم!» پروانه و ملخ به خانه‌ی کفشدوزک رفتند و در زدند، خانم کفشدوزک در را باز کرد و وقتی پروانه و ملخ را دید با خوشحالی گفت: «بچه‌ها! کفشدوزک کوچولوی

من حالش خوب شده و شما می‌توانید دوباره با هم بازی کنید.» پروانه و ملخ و کفشدوزک تمام روز را بازی کردند و خوراکی‌های خوشمزه خوردند، برای همین هم یادشان رفت از کفشدوزک بپرسند چه طوری سرما خورده! آن‌ها می‌دانستند که بازی و خنده خیلی شیرین است، اما هیچ کس جز کفشدوزک نمی‌دانست سرما خوردن چه مزه‌ای دارد!



نقاشی

در خانه‌ی تو چه کسانی زندگی می‌کنند؟
شکل آن‌ها را در این قاب عکس نقاشی کن.





فرشته‌ها



دیروز مادرم خیلی بی حوصله بود. می‌دانستم که دلش برای دایی عباس تنگ شده است. از وقتی که دایی عباس من به سربازی رفته، ماردم هر روز منتظر است تا او برایمان نامه بنویسد. دیروز وقتی که توی حیاط بازی می‌کردم تصمیم گرفتم مادرم را خوشحال کنم تا او بخندد. برای همین هم فریاد زدم: «مامان مامان، دایی عباس آمده!» مادرم با عجله به حیاط آمد. من خندیدم. اما مادرم نخندید. خیلی هم عصبانی شد و با من دعوا کرد. بعد هم به آشپزخانه رفت و با من حرف نزد. وقتی مادرم اخم می‌کند، فرشته‌ها ناراحت می‌شوند. آن وقت خانه‌ی ما ساکت ساکت می‌شود. من می‌خواستم او را بخندانم، اما عصبانی‌اش کردم. شب وقتی پدرم به خانه آمد، من خجالت کشیدم به او بگویم چه کار بدی کرده‌ام. مادرم هم به او چیزی نگفت. پدرم از توی جیبش چند تا بلیط درآورد و به مادرم گفت: «هفته‌ی دیگر، تولد امام رضا (ع) است و همه‌ی ما با قطار به مشهد می‌رویم!» مادرم آن قدر خوشحال شد که دست‌هایش را رو به آسمان گرفت و گفت: «یا امام رضا» بعد خندید. مادرم هم می‌خندید و هم گریه می‌کرد. می‌دانم که خیلی خوشحال بود، چون فرشته‌ها هم اخم‌هایشان را باز کرده بودند و می‌خندیدند و خانه‌ی ما پر از شادی شده بود. پدرم خوب می‌داند چه طوری همه‌ی ما را خوشحال کند.





باغ وحشی در آسمان

جعفر ابراهیمی



ابر، گاهی می شود شیر
ابر گاهی می شود ببر!
می شود گاهی پلنگ
گاه فیلی می شود ابر!

می شود آن ابر گاهی
کرگدن، یا گاه، گرگی
گاه فیل و گاو وحشی
یا که خرگوش بزرگی

آه شد مانند پشمک
آن طرف، یک ابر کوچک
کاش مثل بستنی بود
یا همان که هست، پشمک!



جدول



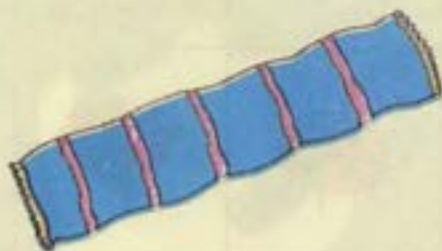
به شکل‌های بالا نگاه کن. خانه‌های جدول را مثل آن‌ها رنگ کن.

بازی



هوا سرد شده است. می دانی کدام لباس ها گرم تر هستند؟
دور آن ها را خط بکش.











بچه‌های عزیز یا دتون باشه کک ها موقع وایسادن به پاشون رو بالا می‌گیرن!



با معرفی شخصیت‌های
داستان به کودک از او
بخواهید در خواندن
داستان شما را
همراهی کند.



فیل



گورخر



بچه ببر



شیر کوچولو

ناهار یک گورخر

یکی بود، یکی نبود. غیر از خدا هیچ کس نبود.



افتاد.



و

شاد و خندان با هم بازی می‌کردند که ناگهان چشمشان به یک



دور دهانش را لیسید و گفت: «نه!»



گفت: «تو صبحانه خورده‌ای؟»



به



گفت: «بیا این

را شکار کنیم و بخوریم!»



پرسید: «تو تا به حال



خورده‌ای؟»

جواب داد: «نه! شاید خوشمزه باشد.»



گفت: «و شاید هم نباشد! اما بهتر است یک بار



امتحان کنیم، ببینیم چه مزه‌ای دارد!»

و رفتند و رفتند تا نزدیک



رسیدند.



که حواسش جمع بود و حسابی مراقب اطراف بود، اصلاً به روی خودش نیاورد و همان طور به



خوردن علف‌ها ادامه داد. گفت: «بترس!» گفت: «الان تو را یک لقمه‌ی چپ

می‌کنیم!» سرش را بلند کرد و گفت: «شماها مرا یک لقمه‌ی چپ می‌کنید!» و از این

که از آن‌ها نترسیده بود، خیلی تعجب کردند. گفت: «من هستم و این هم دوست من

است. ما صبحانه نخورده‌ایم و می‌خواهیم تو را بخوریم.» گفت: «اتفاقاً من هم صبحانه

نخورده‌ام. قرار است امروز برای صبحانه یک را بخورم و قبل از خوردن باید کمی

علف سبز بخورم تا اشتهايم باز شود!» و به هم نگاه کردند و پرسیدند: «تو؟ تو می‌خواهی

یک بخوری؟» جواب داد: «بله. مگر نمی‌دانید که من یک خور هستم!

البته گاهی هم و می‌خورم. ولی وقتی که یا خیلی چاق و چله‌ای را ببینم. اگر

شما دو تا تصمیم دارید مرا بخورید، باید صبر کنید تا اول من را بخورم و بعد مرا بخورید. این

طوری شما هم مرا خورده‌اید و هم را!» در گوش گفت: «فکر نمی‌کنم که او راست

بگوید.» به گفت: «اگر راست می‌گویی، را جلوی ما بخور تا ما هم ببینیم چه

طوری یک را می‌خوری.» قبول کرد و گفت: «همراه من بیایید تا صبحانه‌ی امروزم را

نشانتان بدهم.» دوست بود و در همان نزدیکی‌ها زندگی می‌کرد. وقتی و

را دید که از دور می‌آیند، فهمید که باز هم دوست عزیزش به دردرس افتاده است. وقتی که

آن‌ها نزدیک‌تر رسیدند، شروع کرد به خواهش و تمنا و گفت: «ای خواهش می‌کنم مرا

نخور! من از تو خیلی ضعیف‌تر هستم. تو بزرگ و قوی هستی. مرا نخور!» گفت: «من صبحانه

نخورده‌ام و دلم می‌خواهد برای صبحانه‌ی امروز یک بخورم. الان می‌آیم و تو را می‌خورم!»

و کمی ترسیدند. اول باورشان نمی‌شد که را بخورد. اما وقتی دیدند

که با دیدن به خواهش و تمنا افتاده دست و پایشان لرزید و پشت درختی پنهان شدند.

به طرف حمله کرد. پا به فرار گذاشت و پشت درخت‌ها پنهان شد و

به دنبال او رفت. و صدای آن‌ها را می‌شنیدند. صدای را که به می‌گفت:

«برای صبحانه تو را می‌خورم و برای ناهار هم آن و نادان را!» و هر چه منتظر

شدند صدای را نشنیدند. گفت: «جان! تا ناهار یک نشده‌ایم بیا فرار کنیم.»

گفت: «موافقم دوست من!» و هر دو پا به فرار گذاشتند. هم به آن‌ها خندیدند.

قصه‌های جنگل



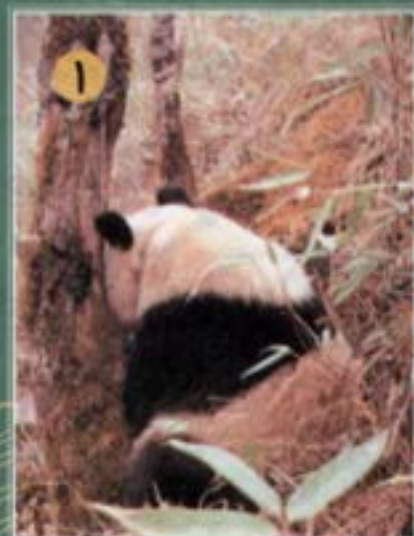
۳) مادر، برای او یک خواهر کوچولو به دنیا آورده بود.



۴) و مجبور بود او را بغل بگیرد و مراقبتش باشد.



۲) او خیلی غمگین و ناراحت بود.



۱) پاندا کوچولو قهر کرده بود.





۵

۵) پاندا کوچولو
فکر می کرد،
مادرش او را
فراموش کرده
است.



۶

۶) اما مادر، او را خیلی دوست داشت.
برای همین هم وقتی خواهر کوچک پاندا، شیرش را خورد..



۷

۷) و خوابید. ۸) مادر، پاندا کوچولو را بغل گرفت
و برایش قصه گفت. قصه‌ی مادری که
بچه‌هایش را خیلی خیلی دوست داشت!



۸

سوت ... سوت

افسانه شعبان‌نژاد

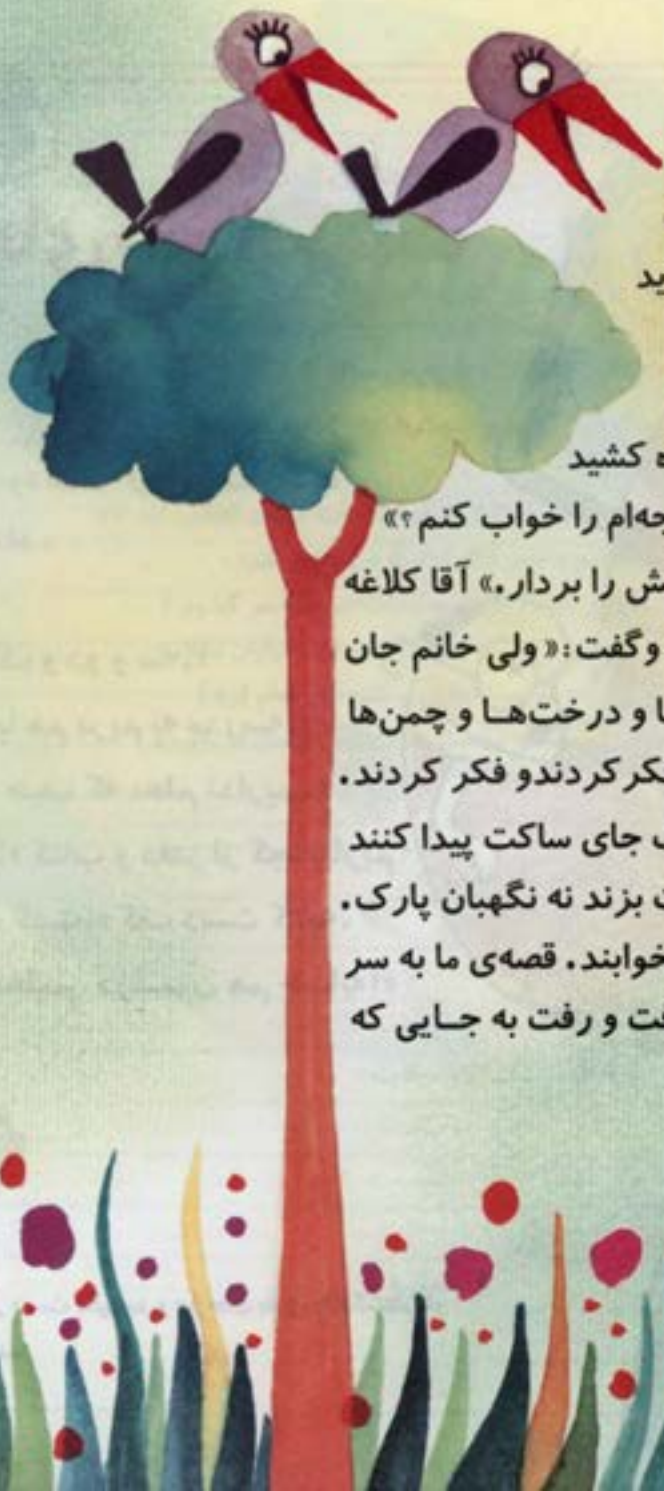


یکی بود و یکی نبود. یک گوشه از این دنیای بزرگ، یک شهر بود توی شهر کنار یک خیابان یک درخت بود. روی درخت دو تا کلاغ نشسته بودند.
خانم کلاغه به آقا کلاغه گفت: «باید همین جا لانه بسازیم، می‌خواهم یک جوجه داشته باشم آن را زیر بالم بگیرم و برایش لالایی بخوانم.»

هنوز حرف خانم کلاغه تمام نشده بود که یک دفعه با صدای سوتی از جا پرید. از بالای درخت سرک کشید. آقای پلیس را وسط چهارراه دید. آقای پلیس سوت می‌زد یعنی به ماشین‌ها می‌گفت شما بایستید. شما بروید. این جا بروید. آن جا نروید.

خانم کلاغه آه کشید و گفت: «با این صدای سوت که نمی‌توانم جوجه‌ام را خواب کنم.» بعد به آقا کلاغه گفت: «قارو قارو قار. سوتش را بردار.» آقا کلاغه نگاهی به ماشین‌ها کرد و گفت: «ولی خانم جان، بین خیابان خیلی شلوغ است اگر من سوت آقای پلیس را بردارم از این هم شلوغ‌تر می‌شود.» خانم کلاغه گفت: «پس باید از اینجا برویم و یک جای دیگر لانه بسازیم.» بعد دوتایی پر زدند و پر زدند به هر طرف سر زدند تا به یک پارک رسیدند. روی یک درخت بلند نشستند. خانم کلاغه گفت: «به به چه جایی، پر از گل و درخت است. همین جا لانه می‌سازیم، جوجه‌ام که به دنیا آمد. او را زیر بالم می‌گیرم برایش لالایی می‌خوانم.» هنوز حرف خانم کلاغه تمام نشده بود که





با صدای سوتی از جا پرید و از بالای درخت
سرک کشید. کنار گل‌ها نگهبان پارک را دید
آقای نگهبان سوت می‌زد یعنی می‌گفت به
گل‌ها دست ننزید. روی چمن‌ها راه نروید
شاخه‌ی درخت‌ها را نشکنید. خانم کلاغه آه کشید

و گفت: «با این صدای سوت چه طوری جوجه‌ام را خواب کنم؟»
بعد به آقا کلاغه گفت: «قارو قارو قار. سوتش را بردار.» آقا کلاغه
نگاهی به گل‌ها و درخت‌ها و چمن‌ها کرد و گفت: «ولی خانم جان
اگر من سوت آقای نگهبان را بردارم. گل‌ها و درخت‌ها و چمن‌ها
ناراحت می‌شوند.» آقا کلاغه و خانم کلاغه فکر کردند و فکر کردند.
بعد به آسمان پریدند. رفتند و رفتند تا یک جای ساکت پیدا کنند
و لانه بسازند. جایی که نه آقای پلیس سوت بزند نه نگهبان پارک.
تا وقتی جوجه‌شان به دنیا می‌آیند راحت بخوابند. قصه‌ی ما به سر
رسید خانم کلاغه همراه آقای کلاغه رفت و رفت به جایی که
دوست داشت رسید.



قصه‌های پنج انگشت

مصطفی رحماندوست

پنج تا انگشت بودند که روی یک دست
زندگی می‌کردند.
یک روز ...

اولی گفت: «یک و دو و سه.»

دومی گفت: «با هم بریم به مدرسه.»

سومی گفت: «حیف که معلم نداریم.»

چهارمی گفت: «کتاب و دفتر از کجا بیاریم؟»

انگشت شست گفت: «کف دست کتابه.

من، حالا یک معلم، درسمون هم حسابه!»



دست کودک را در دست بگیرید و در حال بازی با انگشتان او
این شعر را بخوانید.

خردسالان

دوست

بهای اشتراک تا پایان سال ۱۳۸۱
هر ماه چهار شماره، هر شماره ۱۲۰۰ ریال

مبلغ اشتراک را به حساب شماره‌ی ۵۲۵۲ بانک صادرات میدان انقلاب کد ۷۶
به نام مؤسسه تنظیم و نشر آثار امام (ره) واریز کنید.
(قابل پرداخت در کلیه‌ی شعب بانک صادرات در سراسر کشور)
فرم اشتراک را همراه با رسید بانکی به نشانی: تهران - خیابان انقلاب،
چهار راه کالج، فروشگاه مؤسسه تنظیم و نشر آثار امام (ره)
شماره ۹۶۲ امور مشترکان مجله دوست خردسالان ارسال فرمایید.

فرم اشتراک

نام :

نام خانوادگی :

تاریخ تولد :

تحصیلات :

نشانی :

کد پستی :

تلفن :

شروع اشتراک از شماره : تا شماره :

امضاء



نشانی فرستنده:

جای تمپر

نشر و نشر

نشانی گیرنده:

تهران - خیابان انقلاب ، چهار راه کالج ، فروشگاه مؤسسه تنظیم و نشر آثار امام (ره)
شماره ۹۶۲ امور مشترکان مجله هفتگی دوست خردسالان



کار دستی



شکل‌های پایین را قیچی کن و روی تصویر بالا بچسبان.



